



بوی بدی در مشامم پیچید. بوی تند سفید کننده، بوی مواد ضد عفونی، بوی تلخ قرص، بوی جایی مثل مطب، بیمارستان یا درمانگاه.

– یعنی که یعنی پیرزن نودساله غش کردن داره، خدا ازش راضی باشه عمر خودش رو کرده بود. باید خدا رو شکر کنن زمینگیر نشد. صدا، صدای نیراعظم بود.

– این طوری که خواهرش می گفت از ترس بیهوش شده. این صدا را نشنیده بودم. صدا بم، مردانه و متین بود.

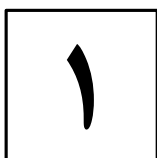
– به حق حرفای نشنیده، این حرفم از نازی دراومد. آدم از مادر بزرگش می ترسه!

صدای بم جواب نیراعظم را داد: مادر بزرگش نه، جنازه مادر بزرگش.

– چه فرقی داره چه زنده چه مرده بالاخره مادر بزرگش بوده، تازه آدم مرده ترس نداره انگار کن آدم خوابه.

صدا قدمهایی را شنیدم که نزدیک می شد و همزمان عطری خوشبو جای همه بوهای بد اطرافم را گرفت و صدای بم را نزدیکتر شنیدم: شما حاضرین دو دقیقه با آدمی که انگار می کنید خوابه تنها باشین؟ شما که حتماً از این چیزا زیاد دیدین؟ مسلماً حاضر نیستین. جنازه ها بی آزارترین موجودات هستند و در عین حال ترسناک ترین. همه این ترس رو دارن بعضیا بیشتر و بیمارگونه. عجیبه با اینکه می دونستن این دختر می ترسه از محیط وحشت دورش نکردن.

صدایی دیگر به گفتگوی آن دو پایان داد: من چکار کنم



اجازه دارم برم به کار و زندگیم برسم یا باید بمونم و نعلش کشی کنم.

بی ادب گوشت تلخ اکبیری، این صدا را هم خوب می شناختم. حامد پسر زشت و بدترکیب نیراعظم بود. توی دلم گفتم «نعلش خودتی کثافت.» قبل از حرفهای حامد می خواستم چشم باز کنم اما حالا خجالت می کشیدم.

باز به شعور نیراعظم که سر حامد تشر زد: همچنین می گه برم به کارم برسم. اوووه هر کی شناسه فکر می کنه چکاره ست. یه کم دیر تر بری مغازه چطور میشه آسمون به زمین میاد؟ این بچه رو مادرش سپرده به من نمیشه ولش کنیم بریم.

صدای پا و عطر خوشبو که درست زیر بینی ام پیچید نزدیکتر شد. کسی روی صورتم خم شده بود نفس به نفس من، با وجود خجالت و قتش بود بهوش بیایم، بهوش که بودم باید چشمها را باز می کردم تا اقلأ حامد نیراعظم خجالت بکشد و زرزر نکند. پلکهایم بالا رفت و چشم در چشم مردی شدم که بالای سرم ایستاده و با کنجکاوی نگاهم می کرد. چند لحظه به همان حال ماند. انگار مردمکهایمان به هم گره خورد و یکی شد. نگاهش راهرگز در هیچ چشمی ندیده بودم. صورت سفیدش رنگ گرفت. سرش را عقب کشید و دستها را محکم مشت کرد و روی سرش گذاشت. صدای بم زیاد هم غریبه نبود. می شناختمش خواهرزاده نیراعظم دیده بودمش اما پیش نیامده بود صدایش را بشنوم. نه تنها من همه محله نازی آباد او را می شناختند. از بس نیراعظم پز او و مادرش را می داد. پز خاوهری که بالانشین بود. اسمش بابک بود. قشنگ معلوم بود اعیان زاده است. چند بار او را از دور دیده بودم، پوشش و رفتارش خاص بود و با همه فرق داشت. در محله ما آدم پولدار کم نبود اما هیچ کدام مثل او نبودند. بابک مرا به یاد اشراف زادگان اروپائی می انداخت که در داستانهای کلاسیک فرانسه و روسیه خوانده بودم. نیراعظم را که دیدم بابک یادم رفت. نیراعظم با شلنگ سرمور می رفت و با آن درگیر بود. سرم را رو به پنجره چرخاندم، حامد نیراعظم پشت به پنجره مثل منار ایستاده بود. ناگهان با تهوعی شدید و غیرقابل کنترل محتویات معده ام بیرون پاشید. فقط فرصت کردم سرم را کمی بالا بگیرم که تخت را کثیف نکنم. روی زمین پر از استفراغ شد. نیراعظم شلنگ سرم را رها کرد و بلند گفت: «خدا مرگم بده بچه چت شد؟» در اثر حرکت دستم سوزن سرم در گوشتم فرو رفت و درد بدی را حس کردم. از خجالت و درد به گریه افتادم. بابک با مهربانی

گفت: نترس چیزی نشده.

حامد با نفرت و انزجار فقط نگاه می کرد. نیراعظم کله را از اتاق بیرون برد و در راهرو بلند گفت: میشه یکی بیاد اتاق رو تمیز کنه؟ بوی استفراغ به بوی عطر بابک غلبه کرد و به بوهای تند و بد دیگر اضافه شد. حامد پشت به ما کرد و رو به پنجره ایستاد حتماً برای فرار از بوی بد که در گرمای تابستان غیر قابل تحمل بود.

به سختی نشستیم: می خوام دست و صورتم رو بشورم.

بابک حلقه سرم را از قلاب فلزی بیرون آورد: می تونی راه بری؟

سرم را تکان دادم، تهوع دوباره شروع شد. دلم به هم خورد و بالا آوردم. چیزی در معده ام نبود اسید معده تا داخل گوشه هایم را سوزاند. تهوع غیرقابل کنترل بود و پی در پی عرق می زدم. نیراعظم نگران بود. چادر را تا جایی که امکان داشت بالا گرفت و زیر بغل زد: چی خوردی نکنه مسموم شده باشی؟

وسط هیرو ویر مرگ مادر بزرگ وقت خوردن بود که مسموم بشوم! به زحمت پایین آمدم و به لبه تخت تکیه دادم: نه مسموم نشدم چیزی نخوردم که مسموم بشم.

دوباره عرق زدم و این بار فقط زردآب بالا آوردم. اوضاع افتضاح بود. سرو لباس آلوده ام، بوی بد، استفراغ روی زمین...

بابک غر زد: مگه اینجا درمانگاه نیست، دکترش کو، پرستارش سرم وصل کرد کجا رفت؟

نیراعظم شیر شد بکوب بیرون رفت و در راهرو صدا را بر سر انداخت: خانم این درمانگاه صاحب نداره؟ مریض ما حالش بد شده کسی نیست به داد ما برسه، آدم باید بمیره تا کسی بیاد بالای سرش.

زنی که شماره می داد و آمپول می زد و گاهی در نقش دکتر درمانگاه ظاهر می شد روپوش سفید به تن، خصمانه وارد اتاق شد. لابد برای جواب دادن به نیراعظم و دعوا اما با دیدن اوضاع اتاق گفت: چه خبره اینجا؟

نیراعظم دست به کمر زد: همین که می بینید.

پرستار نگاهی به من انداخت. انگار حال و روز من دلش را به رحم آورد که دعوا

همان جا به نیراعظم اشاره کرد: «بریم» نیراعظم مثل خودش با اشاره به او فهماند که باید کمی دیگر صبر کند. آه آه گوشت تلخ زشت. آدم قحط بود که این همراه من آمده. نیراعظم چرا اجازه نمی دهد او برود. مگر جز تنگ کردن جا کاری انجام داده. تازه جلوی ورود هوا را هم گرفته. بیشتر از حامد نیراعظم از مادر عصبانی بودم و بیشتر از مادر از عمه، همه دوست و آشنا و فامیل می دانستند من از مرده می ترسم. این چه کاری بود؟ واجب بود همه روی مادر بزرگ مرده را ببوسند؟! مادر بزرگی که لای پارچه سفید پیچیده شده و ترسناک می نمود. بقول نیراعظم یعنی که یعنی کاش زورم می رسید و با پشت دست محکم می کوبیدم به صورت و دهان دخترهای عمه که تا وقتی مادر بزرگ زنده بود حالش را نمی پرسیدند و حتی یواشکی غیبت او را می کردند و حالا که مرده برایش گیس پریشان می کنند، یقه می درند و صورت خشک شده اش را می بوسند. آدمیزاد این قدر نفهم.

بابک دوباره بالای سرم آمد. چه موهای قشنگی، موهایش موج دارد و از تمیزی وش می زند. چشم به من دوخت و با مهربانی حالم را پرسید: حالت بهتره دیگه حالت تهوع نداری؟

به نشانه شرم پلکهایم را پایین آوردم اما نبستم و خیلی آرام جواب بابک را دادم: خوبم، دیگه حالت تهوع ندارم، هیچی تو معده نمونده که بالا بیارم، ببخشید حال شما رو هم بد کردم.

— حال من بد نیست راحت باش و به هیچی فکر نکن، مخصوصاً مادر بزرگت.

لحن بابک گرم و پر محبت بود. انگار سالهاست همدیگر را می شناسیم. لحن پر مهر بابک آرامش را هر چند که می دانم موقت است به من برگرداند. در چرخاندن سر دوباره حامد عنق را دیدم با آن صورت پر چاله چوله اش و توی دلم بد و بیراه گفتم به عمه و دخترهای عمه و حتی مادرم که جلوی آنها را نگرفت. اگر نزدیک جنازه مادر بزرگ نشده بودم غش نمی کردم و مجبور نبودم حامد نیراعظم را تحمل کنم. اما خوب شد غش کردم اگر چند لحظه دیرتر غش می کردم و مجبور می شدم مادر بزرگ را ببوسم حتماً سگته می کردم و جای حامد، عزرائیل را می دیدم. ته دلم آشوب شد از بیاد آوردن صحنه بوسیدن دخترهای عمه... دوباره حالت تهوع دارم وای خدایا بالا نیاورم. نه نمی آورم چون چیزی در معده ام نمانده. پیرمرد لنگ هنوز کف زمین را

نکرد و گفت: عیب نداره الان میگم یکی بیاد اتاق رو تمیز کنه. دخترجون تو چرا از تخت پایین اومدی، دراز بکش نمی بینی خون برگشته به شلنگ سرم.

بابک بازویم را گرفت: دست و صورتت رو بشور بعد دراز بکش.

به قدری حالم بد بود که حتی بازویم را پس نکشیدم. اما نیراعظم جلو آمد و سرم را از دست بابک گرفت: نگار جون به من تکیه بده.

بابک متوجه منظور نیراعظم شد، بازویم را رها کرد اما دنبالش ما تا روشویی که کنار اتاق بود آمد. در آینه روشویی به صورت سرخ و لب خشکیده ام نگاه کردم. چانه کثیف و آلوده ام را شستم و سعی کردم لکه های روی مقنعه مشکی را پاک کنم، بابک کمکم کرد. لباسم آلوده شده و بو می داد و از سرما می لرزیدم، در حالیکه اتاق تقریباً گرم بود و کولر نمی توانست آنجا را خنک کند. پرستار تندگفت: دختر جون بیا من کار دارم ده تا مریض جز تو هست.

بیشتر از این نمی توانستم تحمل کنم از روشویی دور شدم: میشه سرم رو بکشین می خوام برم. پرستار پیش آمد سرم را از دست نیراعظم گرفت و تقریباً به زور مرا روی تخت خواباند: دیگه چیزی نمونده، تموم شد برو.

نالیدم: «می خوام برم خونه.» پرستار بی اعتنا به من سرم را راست و ریس می کرد. نیراعظم رفت تا دستها را بشوید: کجا بری، کسی خونه نیست، حتماً تا حالا همه رفتن بهشت زهرا برای دفن مادر بزرگت. منم بخاطر تو موندم.

پرستار به گمان اینکه حالم از غصه بد شده همان طور که سرم را تنظیم می کرد که تعداد قطرات درست باشد، دلداری ام داد: خدا رحمت کنه مادر بزرگت رو، غصه نخور این شتریه که در خونه همه می خواجه دیرو زود داره سوخت و سوز نداره بجای گریه و زاری و غش و ضعف براش فاتحه بخون خیرات بده.

پیرمردی که پایش را می کشید. بی عجله و با طمأنینه تی به دست برای تمیز کردن اتاق آمد. به محض دیدن آلودگی کف زمین بینی اش را جمع کرد و زیر لب غر زد. پرستار از در گذشت: سرم تموم شد خبرم کنین.

این طور که پیرمرد کار می کرد کف زمین تمیز شدنی نبود. اما با اسکناسی که بابک کف دستش گذاشت موتورش به کار افتاد و سرعت گرفت.

حامد همچنان کنار پنجره ایستاده و با قدبلندش لنگه پنجره را پوشانده بود. از

درست پاک نکرده. نیراعظم بابک را به حرف گرفته و از نسبت دوری که آنها با مادر بزرگ داشته‌اند می‌گوید و طبق ضرب المثل قدیمی که می‌گوید اگر می‌خواهی عزیز شوی یا دور شو یا گورشو مادر بزرگ را عزیز کرده و از خوبی‌های قوم و خویش مرده‌اش می‌گوید. چیزی نمانده از تعریف و تحسین‌های نیراعظم شاخ من بیرون بزند. مادر بزرگ زیاد هم آدم حسابی نبود تنها چیزی که در او وجود نداشت مهربانی بود. هنوز هم اگر فرصت پیدامی کرد پدرم را با راست و دروغ‌هایش علیه مادر می‌شوراند و مادر را می‌چزاند. مادری که صاحب نوه بود و از خوبی و مهربانی و سخاوت شهره بود. نیراعظم در میان تعریف از مادر بزرگ از پُر دادن غافل نمی‌شد. مادر همیشه این کار نیراعظم را تحسین می‌کرد چون عقیده داشت او اقوامش را بالا می‌برد. کمی از شغل پدر که در اداره‌ای مهم شاغل بود گفت و رفت سراغ دختر حاج پیراسته که عروسیش بود. یاد حرف‌های نازی افتادم که همیشه می‌گفت نیراعظم مثل سگ پشیمان است که از پیراسته‌ها دختر گرفته و تعریف و تمجیدهایش دروغ و چاخان است. نازی خواهر بزرگتر من است. اولین فرزند خانواده، برخلاف مادر زبان تند و تیزی دارد و بسیار حاضر جواب است. برای همین هیچ‌وقت با مادر بزرگ میانه خوبی نداشت. نیراعظم به طلا فروشی تازه افتتاح شده پسر بزرگ حاج پیراسته رسیده بود که زنی آمپول و سرنگ به دست وارد اتاق شد و سراغ پرستار همه‌کاره را گرفت و بابک را نجات داد. چون نیراعظم برای پیدا کردن پرستار همراه زن رفت. درد خفیفی که در سرم پیچیده بود آرام آرام شدت می‌گرفت. زیر چشم دورو برم را پاییدم. حامد دستها را در جیب کرده و پشت به من و بابک رو به خیابان ایستاده و بابک شانه به دیوار داده و محو من است. حوصله‌ام سر رفته اما نه زمان می‌گذرد و نه سرم شتابی برای تمام شدن دارد. کاش کتاب داشتم تا لااقل با خواندن وقت را حس نمی‌کردم.

بابک شانه از دیوار گرفت، فاصله را با دو قدم طی کرد و کنار تخت ایستاد. یک دست را به میله‌های فلزی بالای تخت گرفت و از من پرسید: اسمت نگار بود؟

خجالت کشیدم مستقیم در چشم‌هایش نگاه کنم: بله نگار.

— چه اسم قشنگی، نگار خانم چند سالته؟

— چهارده، تازه سیزده سالم تموم شده رفتم تو چهارده سال.

— خاله می‌گفت ما فامیلیم توضیح داد اما من درست متوجه نشدم تو می‌دونی نسبت ما چیه؟

به مغزم فشار آوردم تا نسبت را بیاد بیاورم: فکر کنم مادر بزرگ شما و مادر بزرگ من دخترعمه و دختردائی هستن اما نمی‌دونم کدوم دخترعمه و کدومشون دختردائی هستن.

لبخند زد، صورتش استخوانی است. بینی‌اش کمی بزرگ اما لب‌هایش متناسب و زیباست. و بیشتر از همه تمیزی‌اش چشمگیر است. از تمیزی مثل الماس می‌درخشد. فکر می‌کنم چطور آدم تا این حد تمیز می‌شود؟ آن هم مرد! — چطور من تا حالا تورو ندیدم؟

کودکانه جوابش را می‌دهم: من خیلی وقته روضه نمیرم، بچه بودم همیشه همراه مامانم می‌رفتم. اما دو سه ساله که نمیرم.

بلند بلند خندید: اگه منظورت روضه‌های خاله‌ست که من اصلاً نرفتم و تا حالا سابقه نداشته در روضه‌هاشون شرکت کنم که اونجا همدیگه رو ببینیم.

از جواب نامربوطم خیس عرق شدم. توانم را جمع کردم که خطم را درست کنم: رفت و آمد ما با نیراعظم همین روضه‌ست و یا دیدو بازدید عید که بازم من همراه بزرگتران نمیرم. البته منم برم شما ایام عید ایران نیستین که خاله تون باشین و من رو ببینید.

— چه جالب شما از کجا می‌دونین من ایام عید ایران نیستم؟

— همه می‌دونن، همه فامیل و اهل محل، نیراعظم به همه میگه.

حامد رو به ما چرخید. نگاهش تلخ و اخم ابروهایش سنگین تر بود. بابک از زیر ابرو نگاهی به حامد کرد که مجبور شد دوباره رو به خیابان بچرخد. نیراعظم هم آمد: واه واه، اینجا دیگه کجاست، سگ صاحبش رو نمی‌شناسه. فقط پول می‌گیرن، یه نفر نیست به داد مریض بدبخت برسه. زنه واسه یه آمپول درمانگاه رو زیر و رو کرد.

کسی جواب نیراعظم را نداد. رفت جلوی روشویی حلقه روسری بزرگش را در آورد. صورتش را شست و روسری را روی سر مرتب کرد. دنباله‌های روسری را از حلقه گذراند و آن را تا زیر گلو بالا کشید و با انگشت ابروها را بالا داد.

ته سرم چیز زیادی نمانده. دعای منم زوتر تمام شود و من از این موقعیت بدرها شوم.

نیراعظم دستها را با گوشه چادر خشک کرد و رو به بابک گفت: عزیز خاله، امروز از کارت افتادی.

بابک شانه‌ها را جمع کرد: کار خاصی نداشتم.

حامد پشت به ما کنایه زد: مامان من کار دارم نه ایشون.

نیراعظم پشت چشم نازک کرد: همه‌ش کار کار، حجت‌خان نمرده جانشین پیدا کرده یه امروز مغازه رو دو ساعت دیرتر باز کن. مشتریا رهگذر نیستن که برن و برنگردن همه مال این محل هستن و آشنا.

حتی من متوجه منظور حامد شدم که کار بهانه است و اینجا ماندن او را اذیت می‌کند. اما نیراعظم یا متوجه نشده یا خود را به آن راه زده که من بیشتر از این شرمنده نشوم.

نگاه بابک بی‌جهت می‌چرخید و سرانجام برمی‌گشت روی صورت من. هر چه بود نگاه خیره‌اش آزارم نمی‌داد چون نجیب و مهربان بود. این را قلباً حس می‌کردم. چشم بابک روی من بود و چشم من رو به در. می‌دانم کسی در خانه نیست و اگر باشد چنان سرش شلوغ است که نمی‌تواند سراغی از من بگیرد. اما باز چشم به در دارم تا آشنایی از آن بگذرد. انگار این خاصیت مراکز درمانی است. بیماری، تخت و چشم انتظاری.

– حامد اگه می‌خوای برو من اینجا با خاله و نگار می‌مونم. بابک چه آشنا نامم را می‌برد.

هنوز چشم من به در است و حامد جواب او را نداده که داداش سهند وارد شد و پشت سرش پریچهر و فروغ سراسیمه آمدند. حس کردم هوای تازه به من رسید. اکسیژن خالص، نفس کشیدم، با دیدن آنها دلم باز شد.

پریچهر هراسان بود به سرم نگاه کرد و بعد به حال زارم: چی شدی تو؟

فروغ گلایه کرد: به ما گفتن می‌رید بیمارستان خزانه، اول رفتیم اونجا، ده تا درمانگاه و مطب رو گشتیم تا شما رو پیدا کنیم.

نیراعظم ابرو لنگه به لنگه کرد: وا درمانگاه به این نزدیکی بریم بیمارستان خزانه، مگه خدای نکرده عمل جراحی داشته! کی به تو گفت؟

فروغ سؤال نیراعظم را نشنید تا جواب دهد. دست مرا در دست گرفت: الان

چطوری خوبی؟

آرام جواب دادم: آره خوبم.

چادر نیراعظم تا روی شانه‌ها پایین آمده بود و داشت روند درمان را برای داداش سهند توضیح می‌داد.

بابک هنوز کنار تخت من بود و نگاه پر حرارتش را روی صورت سردم حس می‌کردم.

حامد از پایین تخت گذشت: مامان بریم اگه عجله کنی به بهشت زهرا می‌رسی. کاملاً پیدا بود دنبال بهانه‌ای برای فرار می‌گردد.

داداش سهند خیره به بابک نگاه کرد که حواسش پرت بود و نمی‌خواست چشم از من بردارد و گفت: بله شما بفرمایین ما هستیم، اگه زودتر برین به اتوبوسای بهشت زهرا می‌رسین.

حامد مثل گاو سرش را پایین انداخت و بی‌خداحافظی رفت. نیراعظم تعارف کرد: نگار جان مطمئنی لازم نیست من بمونم؟

فروغ جای من جواب داد: شما برین ما اینجا می‌مونیم.

اخم نیراعظم نشان می‌داد زیاد راضی نیست. چادر سیاه را روی سر انداخت: پس داروهاش رو بگیرین.

داداش سهند سر تکان داد: حتماً حتماً.

– مادرش نگار رو به من سپرده مواظبش باشین.

فروغ، نیراعظم را راهی کرد: بله خاله طیبیه خودش گفت نگار رو شما آوردین. عجیب بود که بابک خیال رفتن نداشت. داداش سهند می‌رفت که خشم بگیرد. نیراعظم کیف را به شانه آویخت: بابک جان بریم.

بابک با اکراه قدم برداشت و وقت رفتن آهسته گفت: مراقب خودت باش.

حال جواب دادن نداشتم. از میان دو لب حرفی بیرون دادم که حتی خودم متوجه نشدم چیست. بدرقه بابک نگاه تند و تیز داداش سهند بود.

پریچهر دست روی پیشانی‌ام گذاشت: چرا این قدر سردی؟

پایین تخت، فروغ انگشتان پاهایم را فشرد: «یخ یخ حتماً فشارت افتاده. استفراغ

کردی؟» بینی را بالا کشیدم: «چه استفراغی، اتاق رو به گند کشیدم آبروم رفت...»

پریچهر نواز شرم کرد: عیب نداره دست خودت نبوده.

داداش سهند نگاهی به شرم کرد: شرم تموم شده من برم پول درمانگاه رو حساب کنم و به پرستار بگم بیاد شرم رو بکشه. فروغ منتظر ماند تا داداش سهند دور شود و بعد با شیطنت پرسید: این پسر چرا این طوری نگاه می‌کرد؟

خودم را به کوچه علی چپ زدم: چطوری نگاه می‌کرد؟

پریچهر تشر زد: فروغ حالا وقت این حرفاست!

صورت لاغر و رنگ پریده فروغ به خنده باز شد: داداش سهندم فهمید برای همین عصبانی شد و دکشون کرد. تو ندیدی اتوبوسا ده دقیقه پیش رفتن؟

پریچهر مقنعه را روی سر مرتب کرد: راست می‌گی منم تعجب کردم که داداش سهند گفت زودتر برن که به اتوبوسا برسن خوب شد حرفی ن‌زد.

پرستار برای کشیدن شرم آمد. از شدت سردرد چشم بستم. با کشیدن سوزن دندان روی هم فشردم. پریچهر کمک کرد بایستم. بوی گند گرفته بودم. باید حمام می‌رفتم. پریچهر هم بوی بد را حس کرد: بریم خونه ما تا بری حمام لباسات رو می‌شورم و خشک می‌کنم.

فروغ با تعجب پرسید: یعنی نمی‌خوای بری بهشت زهرا؟

پریچهر چشم غره رفت: با این حال چطوری بره؟

پرستار از اتاق بیرون رفت و ما پشت سرش ردیف شدیم. داداش سهند سوییچ را به پریچهر داد و رد شد: تو ماشین بنشیند تا من دارو بگیرم.



از درمانگاه بیرون آمدیم. هرم آفتاب که رو به نیمروز تابستان می‌رفت. تن سردم را گرم کرد. پریچهر جلوتر رفت و قفل در ماشین را باز کرد. درمانگاه کنار داروخانه بود و کنار داروخانه بقالی که جماعتی به صف ایستاده بودند. لابد کوپن اعلام شده بود. فروغ مثل قرقی رفت: برم بینم چه کوپنی اعلام شده.

نگاه پریچهر بین فروغ و داروخانه ماند: الان داداش سهند میاد دعوا می‌کنه. هنوز حرف پریچهر تمام نشده فروغ برگشت: روغن اعلام شده.

پریچهر با چشم من را به فروغ نشان داد و حرف را جوید: زشته فروغ.

روی صندلی عقب نشستم، داخل ماشین داغ بود و لحظه‌ایی بعد وقتی اولین قطره عرق روی بدنم ظاهر شد بوی بد بالا گرفت خدا را شکر کردم با دیدن داداش سهند، فروغ کنارم نشست و فوری به بوی بد اعتراض کرد و غر زد: داداش سهند تندتر برو که خفه شدم.

هشدار پریچهر بی‌فایده است: فروغ، حال نگار خوب نیست.

داداش سهند پشت فرمان پیکان جابجا شد ماشین را روشن کرد و پرسید: کی تورو با اینا فرستاد درمانگاه؟

بی‌رمق جواب دادم: نفهمیدم لابد مامانم.

فروغ دنباله حرف را آمد: اون موقع غش کرده بوده. هوشیاری نداشته. نگار غش کردی دست و پا هم زدی، کف از دهنش بیرون اومد؟

داداش سهند در آینه به فروغ نگاه کرد: مگه صرع داشته که دست و پا بزنه و کف بالا بیاره؟! از فشار غصه حالش بد شده.

فروغ غش غش خندید: غصه چیه تازه راحت شدن.

ابروهای بلند داداش سهند در هم پیچیده شد: آی زر می‌زنی تو.

درست که مادر بزرگ گاهی با نیش زبان ما را آزار می‌داد و تقریباً زحمت نگهداری او با خانواده ما بود. اما راضی به مرگش نبودم. حرفهای فروغ را به دل نمی‌گیرم. فروغ مثل گیاه خود رو بزرگ شده. غریزی و به اقتضای طبیعت. کسی را نداشته که بالای سرش باشد تا خوب و بد را یاد بگیرد. نه اینکه پدر و مادر نداشته باشد. اتفاقاً داشت اما بی‌خاصیت؛ پدری همیشه در سفر که از خانه فراری بود و مادری که جز غر زدن و ناله کاری نداشت با خانه‌ایی بی‌سرو سامان که نه نظافتی در آن دیده می‌شد و نه پخت و پزی، فروغ گاهی سعی می‌کرد تا نظم و نظامی به خانه بدهد. اما اغلب عوض تشویق با ناسزا و نفرین روبرو می‌شد.

